



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و نود و یکم





آقای علی از تهران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۳۳ گنج حضور

ای بسا سرمستِ نار و نارِ جو
خویشتن را نورِ مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶-۱۳۶۷

تا بداند کآن خیالِ نارِیه
در طریقت نیستِ اِلَّا عاریه

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸

با من ذهنی و من قلبی نمی توان ادعا کرد که به حضور زنده شده ایم، تا وقتی چنگ به این و آن می زنیم و خوشی و شادی را از بیرون گدایی می کنیم و با کم شدن و به دست نیاوردن، احساس ناخوشی و ناامیدی و افسردگی می کنیم، یعنی من قلبی و من جسم پرست هستیم.

ما گاهی فکر می‌کنیم که خیلی معنوی هستیم و یا خیلی آدم درست و خوبی هستیم و خود را بی‌عیب و ایراد می‌بینیم و ایراد را در بیرون و دیگران می‌بینیم، اما زندگی با قضا و حوادث و اتفاقاتی، ما را در تنگنا قرار می‌دهد و ما را به چالش می‌کشد تا ما حسادت و تنفر و خودخواهی و ناشکری و قضاوت و غیبت و حرص و خساست و طمع و ولع و خشم و نفاق اندازی و دروغ‌گویی و دیگر چیزها را در خود ببینیم، تا ما را هدایت کند به سمت تسلیم حقیقی و توکل صد در صد و بی‌ریا بودن حقیقی و تواضع حقیقی و البته این روند، کمک می‌کند تا دست بزرگانی مثل مولانا را رها نکنیم و در مسیر زندگی با خدا و بزرگان همسفر باقی بمانیم.

این همسفری نظم و زیبایی و عشق و احترامی نسبت به زندگی ایجاد می‌کند که برای ما لازم است، البته باید مراقب باشیم که این آیین و نظم به افراط و تعصب و پندار کمال و برتر بینی خود ختم نشود، نگاه از بالا به پایین به دیگران نشود و فقط شکر باشد و عمل کردن و تعهد و تمرکز روی خود و حفظ لحظه‌حال و سر تا پا هشیار ماندن. پس متوجه باشیم که راهکارهای ما و افکار پشت سر هم با عقل من ذهنی و من قلبی را تعطیل کنیم و از زندگی و بزرگان کمک بگیریم و با صبر و پرهیز و شکر و رضایت به زندگی اجازه دهیم، در ما زنده شود و نور درونی ما را روشن کند و به ارتعاشی نیک برای خود و این جهان تبدیل شویم.

آن وقت آمد، که ما به تو پردازیم
مرجانِ تو را خانهٔ آتش سازیم

تو کانِ زری، میانِ جانی پنهان
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

-مولوی، دیوان شمس، رباعی شمارهٔ ۱۱۱۵

من ذهنی با فکر کردن زنده می‌ماند، من ذهنی و قلبی اگر شناسایی نشود، ما در درد و غم و خشم و حسادت و تنفر و انتقام و ایراد گیری و حس نقص و حسرت زندگی می‌کنیم و فرصت زنده شدن به اصل و هشیاری حضور و سبک بالی را از دست می‌دهیم.

وقتی به اصل خود برگردیم و هیجاناتی مثل خشم و تنفر و اضطراب و حسادت را نادیده بگیریم، کم کم من ذهنی و افکارش کوچک می‌شود.

حالا انتخاب با ما است تا ببینیم :

_وقتش رسیده که درد و رنج را قطع کنیم؟ یا خیر!

_وقتش رسیده که سبک بال و بی نیاز و با شهامت و توکل زندگی کنیم؟ یا خیر!

_وقتش رسیده که ساکت و آرام و صبور و شاکر و فراوان بین زندگی کنیم و حس کافی بودن داشته باشیم؟ یا خیر!

باید متوجه باشیم که تا وقتی از خدا و کل زندگی فرار می کنیم و می خواهیم جدا باشیم و به دنبال شهوات و حسرت ها و خواسته ها و گدایی ها و دیده شدن ها و مقام و شهرت بدویم، درد می کشیم و حس جدایی از خدا را احساس می کنیم، حتی اگر پادشاه باشیم و از خدا جدا باشیم و به مقام و پول و بدن و دیگران و تعصبات چسبیده باشیم، درد می کشیم و درد پخش می کنیم، پس هر چه که ذهن نشان می دهد که خوشی و زندگی را از آن گدایی باید کنیم و یا دستوراتی مثل مقاومت و جنگ و جر و بحث و قضاوت و ایراد گیری و انتقام را کنار بگذاریم و با سکوت درد هشیارانه بکشیم و به زندگی نشان دهیم که درد و جدایی دیگر کافی است و دیگر نمی خواهیم به حرف های ذهن گوش دهیم و افکار را دنبال کنیم و در آنها غرق شوم.

کای خدا افغان ازین گُرگ کُهن
گویدش: نک وقت آمد، صبر کن

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳

ای زندگی من دیگه تسلیم هستم و می‌خواهم تسلیم بمانم، شاید فردا و یا لحظه بعد من ذهنی بخواهد زیر قول و قرار بزند و دوباره مقاومت و قضاوت و ستیزه و جر و بحث و ناشکری و دشمن بینی را شروع کند، ولی در این لحظه هشیاری حضور تکانی خورده و از اینکه زندانی شده در همانیدگی‌ها و اعتیادها و شهوات و حرص و طمع و حسرت و حسادت و خودآزاری و دیگر آزاری و زرنگی و لجبازی و خودخواهی آگاه شده‌ای .

زندگی دارم ندای تسلیم و یکی شدن با کل را می شنوم. ای زندگی کمکم کن، دستت را رها نکنم، تو رها کننده نیستی، من هستم که رها می کنم و با پندار کمال و تعصب و غرور و قضاوت و کم بینی و دشمن بینی خود را جدا می کنم، من هستم که با فکر کردن های بی وقفه تو را کنار می زنم و توکل و صبر و سکوت را زیر پا می گذارم.

ای زندگی من نمیدانم و از دانستن های من خودم خسته شدم، ای زندگی بابت تسلیم شدنم ممنونم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش
من همی کوشم پی تو، تو مکوش

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

اگر توکل صد در صد داشته باشیم و سکوت کنیم، زندگی راه درون و بیرون را هموار و آسان می کند، اما اگر ما با من ذهنی برای زندگی درونی و بیرونی تلاش کنیم و دست و پا بزنیم هم بیرون و هم درون را شلوغ و خراب و پر سر و صدا می کنیم و این باعث میشه که در افکار و خواسته ها گم شویم، حتی در راه معنوی تلاش و دست و پا و مقاومت ما را گمراه و خشک می کند و در ذهن زندانی می کند. به عبارتی خیلی ساده تسلیم شدن همه چیز را می سازد، عقل سالم می سازد، آرامش و سکوت و سبک بالی می سازد، زندگی همراه با شکر و رضایت و توکل را می سازد و این فقط وقتی با ارزش است که این را چشیده باشیم و طعم تسلیم و صلح با زندگی و خود را تجربه کرده باشیم.

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم، سراسر جان شوم

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

پس لباس ذهن را در بیاوریم و هشیاری لخت و ساکت و آرام و صبور و شاکر باشیم و دردهای هشیارانۀ ذهنی را هشیارانۀ پشت سر بگذاریم و لباس هر اعتیاد و تعصب و پندار کمال و شهوت و خواسته و خودخواهی و رقابت و توجه طلبی و حرص و طمع و دشمن بینی و دیگر چیزها را در بیاوریم تا زندگی صلاح و مسیر را به ما نشان دهد و ما را از زندگی تقلیدوار و کپی و تقلبی نجات دهد.

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي كَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند. پس با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است».

زندگی تلخ و تیره و تاریک و بی معنای ما تقصیر خدا و زندگی نیست، این زندگی تیره را ما خود خلق کردیم، ما به خاطر چسبیدن و چنگ زدن به پول و خانه و زمین و کار و مقام و شهرت و دیده شدن و خودنمایی و شهوت‌رانی و چسبیدن به آدم‌ها و تعصبات و دانش‌ها و میدان‌ها و ادعاها، مرکز خود را شلوغ کردیم و راه عشق و شادی خداگونه را بسته‌ایم و خود را به درد انداختیم و زندگی را بی معنا کردیم و در زندگی با نظر دادن و اختلاف نظر درست کردن سرگرم جنگ و درگیری و خشم و کنترل و انتقام هستیم.

آیا بزرگانی مثل مولانا هم مثل ما بی‌معنا زندگی کردند؟
آیا آنها افسرده و خشمگین و حسود و طمعکار و حریص و انتقام جو بودند؟
آیا بزرگان مثل ما به خودخواهی و نفس‌امر کننده خوراک می‌دادند و همه چیز را برای خود می‌خواستند؟
آیا آنها ناشکری و مقاومت و قضاوت با زندگی داشتند و با خود، زندگی و دیگران درگیر بودند و جر و بحث و جنگ راه می‌انداختند؟

خیر آنها وقت را تلف نکردند و فقط روی خود کار کردند و طعم سبک‌بالی و شادی بی‌سبب و بی‌نیازی را چشیدند، به عبارتی اگر متوجه شویم که علت درد ما چسبیدن به چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد و فکر کنیم با بدست آوردن آنها و یا تبدیل خود به خودی دیگر و شخصیتی دیگر ما را خوش می‌کند و یا نباید چیزی و کسی را از دست بدهیم ما را کور و کر و دردمند می‌کند و باعث می‌شود، با خود و دیگران در جنگ و ایرادگیری باشیم.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

ای زندگی جدایی و بی‌معرفتی دیگه کافیه، دیگه نمی‌خواهم دستت را رها کنم و نسبت به عشق بی‌نهایت و شادی بی‌سبب و سبک‌بالی کور باشم، دیگه متوجه شدم که نسبت به خواسته‌های من ذهنی و نفس‌امرکننده خودم کور باشم و او را خوراک ندهم، طمع و شهوت و حرص و ولع و تنفر و حسادت و رقابت و مقایسه‌کردن و کم‌بینی و حسرت و خودنمایی او را خوراک ندهم. دیگه جنگیدن با اتفاقات و دیگران و افکار را خوراک ندهم و پرهیز کنم، تا من توهمی و کاذب و تقلبی را کوچک کنی و نور بی‌نهایت زندگی و شادی بی‌سبب و حقیقت وجودی را زنده کنی.

ای زندگی ببخشید که این همه سال تو از راه‌های مختلف به من ندای تسلیم می‌فرستادی و من پشت گوش می‌انداختم، البته هنوز هم پشت گوش می‌اندازم و ادعای معنوی بودن نمی‌خواهم داشته باشم.

ای زندگی ممنونم که کمک می‌کنی دستت را رها نکنم و روی خود کار کنم و برای کوچک کردن من ذهنی و برگشت به سوی زندگی اصیل مداومت داشته باشم و بازی‌های ذهن و افکار پی در پی را نادیده بگیرم.

با سپاس از همه
علی از تهران



خانم لیلا



سلام خدمت همه عزیزان،

حضرت مولانا می‌فرمایند: اگر در زندگی مشکلاتی داری که سالهاست با هیچ راه حل ذهنی نتوانستی آنها را حل کنی و دائم همانند تصویر در ذهن تو می‌آیند و آسایش را از تو برده‌اند بیا تا من راه حل آن را به تو نشان دهم. آن مشکل می‌تواند رنجشی باشد که سالیان سال است با خودت حمل می‌کنی.

یا مشکل در روابط تو با اطرافیان یا مشکل مالی، اعتیاد، بیماری. خلاصه هر مشکلی داری که حل نمی‌شود بدان که با آن مشکل هم‌هویت هستی و آن را در مرکز قرار داده‌ای برای همین قفلی زفت یعنی قفلی بسیار محکم بر آن مشکل زده شده و تو همیشه خواستی با من ذهنیت آن مشکل را حل کنی.

حضرت مولانا می‌فرمایند:

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳-۳۰۷۴

پس بدانکه راه حل کردن آن مشکل را فقط خدا می‌داند و بس. فقط خداوند هست که می‌تواند این قفل را
برایت باز کند. اما باز کردن این قفل یک شرط دارد و آن شرط این هست که درد آگاهانه بکشی و در برابر اراده
خداوند تسلیم شوی و راضی باشی.

و نکته اینکه باید بدانی رضایتی و تسلیمی با لبخند و شادی نه با کراهت و درد. چون اگر تمام کلیدهای دنیا ذره ذره هم بشوند آن قفل جز به دست خداوند بزرگ و دانا باز نخواهد شد.

پس هر زمانی که تدبیر و راه‌حلهای من‌ذهنی‌ات را رها کردی به کمک بزرگان قفل آن مشکل باز می‌شود. زمانیکه تو با همه وجودت آن مشکل را به بزرگان سپردی و بنده در خانه خداوند، مولانا و این برنامه شدی خداوند از تو یاد خواهد کرد و تو را از این درد و مشکل می‌رهاند.

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنکه آزادت کنند

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵-۳۰۷۶

در داستان حضرت یوسف هم زلیخا هفت در را به روی یوسف بسته بود و عکس خود را در تمام اطاق زده بود تا یوسف فقط زلیخا را ببیند. منِ ذهنی ما هم فقط آن مشکل را به ما نشان می‌دهد تا ما در بند او بمانیم. اما یوسف چون همه درها را بر خود بسته دید خداوند را صدا زد و با یقین بر او توکل کرد چون می‌دانست که او هرگز نمی‌تواند قفل آن هفت در را باز کند. و خداوند درها را برای رهایی یوسف باز کرد.

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید
چون توکل کرد یوسف، برجهید

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۵-۱۱۰۶

در این دنیا با چشم سر ما نمی توانیم راه را ببینیم یا با من‌ذهنی راه حل پیدا کنیم اما اگر به سوی بزرگان بدون فکر و قضاوت بشتابیم و امیدمان را از دست ندهیم و صبر جمیل داشته باشیم و تسلیم بمانیم قفلها همه برداشته می شوند و راه باز می شود و همه سدها و مشکلات برداشته می شوند و به تدریج دردها می روند و به او زنده می شویم.

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره، یوسفوار می باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بی جایی شما را جا شود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۰۸-۱۱۰۷

و باز حضرت مولانا در جایی دیگر می فرمایند:

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

پس اگر همه درها هم همانند یوسف به روی تو بسته شد توکل کن و بر این در بمان تا او راهی را باز کند که تو
اگر از همه عالم هم سوال کنی آن راه را نمی شناسند جز خود زندگی و بزرگان.

بنابراین با تسلیم و رضایت همراه با شادی به او توکل کن تا تمام قفل های زندگیت را باز کند و تو را برهاند.

با سپاس،
— لیلا



خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۸۸ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲:

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا
که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

بدان که صحبت، جان را همی کند هم‌رنگ
ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

نه تن به صحبت جان، خوب روی و خوش فعل است؟
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

برویم یعنی همه ما باید زندگی را از زندگی (خداوند) بخواهیم، نه این که فکر کنیم داشتن و خواستن چیزها، ما را خوشبخت می کند. نه این که چیزی نخواهیم نه، بخواهیم از فضای گشوده شده بخواهیم. از جمع که بگذرم و خودم را نگاه کنم حضرت مولانا می فرمایند: رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا، یعنی قرین زندگی شوم، گرچه ذهن هم هست.

گرچه چالش هست. هر وضعیتی که هست، فضا را باز کنم نه یک بار، نه چندین بار، بلکه پیوسته. زیرا حس امنیت آرامش و عقل و هدایت را هر لحظه نیازمندم. خداوند سراسر رحمت است و هر لحظه می‌بخشد. دانسته‌ام تنها قرین و هماهنگ با آهنگ زندگی پیش روم. قادرم که مثل ستاره در آسمان بدرخشم. یعنی از ارتعاش زندگی که به جانم می‌ریزد، به دیگران هم بدهم.

درست است که تن ما جسم است و فانی. اما از همین تن جسمی باید متولد شوم. یعنی ارتعاش عشق خداوند که زنده کننده‌ست، آثارش از همین تن دیده می‌شود. از فکر و عمل زیبا به واسطه فضاگشایی، زیرا روح در همین تن جسمی‌ست.

چو دست متّصلِ توست، بس هنر دارد
چو شد ز جسمِ جدا، اوفتاد اندر پا

کجاست آن هنر تو؟ نه که همان دستی؟
نه این زمانِ فراقِ است و آن زمانِ لقا؟

پس الله الله، زنهار، نازِ یارِ بگش
که نازِ یارِ بود صد هزار من حلوا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

چون به زندگی متصلی، هنر داری. یعنی بواسطهٔ فضاگشایی عقل و هدایت و حس امنیت و قدرت داری. اما اگر فضا را ببندی، دیگر متصل نیستی. پس هنرت به دست من ذهنی بی هنر می افتد و هیچ کاری از دستت بر نمی آید. هر جهدی که می کنی جهدِ بی توفیق است.

تن ما همان تن است اما فضا که بسته شود، هیچ برکاتی به ما نمی‌رسد زیرا مرکزمان جسم است و زمان جدایی ما با زندگی. آن زمان که فضا باز بود کجا؟ درد و فراق و جدایی کجا؟

تو رو خدا، تو رو خدا، مبادا که به ذهن بروی و سبب سازی کنی و فضا را ببندی. بیا ناز زندگی را بکش. یعنی وضعیت هر چه هست، بگو چشم. یعنی بپذیر. گرچه ذهن خوشش نمی‌آید. زیرا آگاهی که زیر همین وضعیت پیغام زندگی ست پس درد هشیارانه می‌کشی. اتفاقات چالش‌ها ناز زندگی ست.

خداوند می‌خواهد ببیند قضا و کن فکان را می‌پذیرید و درس می‌گیرید یا به ذهن می‌روید و سبب سازی می‌کنید. اگر درد هشیارانه بکشی، خداوند به تو می‌گوید چه چیزی را در خود تغییر بدهی که این درس، این نازِ یار، صد من حلواست که گوهرهای دریا را به ما می‌دهد.

فراق را بندیدی، خدات منما یاد
که این دعاگو به ز این نداشت هیچ دعا

ز نفس گلی چون نفس جزو ما بپرید
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند
که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

حضرت مولانا می گوید: جدایی را تجربه نکردی. ان شاءالله تجربه نکنی. هیچ دعایی بهتر از این دعا ندارم.
خودم از بچگی جدایی از زندگی را تجربه کردم.

تا قبل از آشنایی با برنامه، اکنون به لطف زندگی آن جدایی گذشته را حس نمی‌کنم، اما خداوند بی‌نهایت زنده‌ست که هر چه پیش می‌روم راه است و راه. انگار تازه اول راهم. خدایا مرا توی این راه نگه دار.

خدایا نمی‌خواهم به ذهن برگردم و از تو جدا شوم، مثل دست بریده که هیچ توانایی ندارد. خدایا نمی‌خواهم همانیده شوم و به امر اهبطوا به پایین بیفتم. خدایا بلاهای من‌ذهنی را از سر گذراندم. دیگر نمی‌خواهم.

چقدر مصیبت و بدبختی، چقدر درد. اکنون همچنان در حال کشیدن درد هشیارانه هستم از چالش‌های اخیر. انگار از گذشته هر چه تیکه‌های از هر همانیدگی مانده را، خداوند بخشنده، می‌خواهد بشوید و ببرد. خدایا شکر اما زبانم قادر نیست شکرت را به‌جا آورد.

ز دست او همه شیران شکسته پنجه بُدند
که گُربه می گشَدش سو به سو ز دستِ قضا

امید وصل بُود تا رگیش می جنبد
که یافت دولتِ وصال هزار دستِ جدا

مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
که پاره پاره دود از گفش شده ست سما

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

پیر حقیقت، عارفان، مولانای جان، که فضا را باز کردند، پنجه شیر من ذهنی را شکستند. گربه من ذهنی را به دست زندگی (قضا و کن فکان) سپردند. آیا من پنجه من ذهنی از قبیل حسادت، خشم، توقع، رنجش، کینه، حرص، تمام خاصیت‌های مخرب من ذهنی را به زندگی پس دادم؟

نمی دانم. تنها می دانم که هر وضعیتی که هست، باید فضا را باز کنم. تا درس را بگیرم، بینم چه چیزی را در خود تغییر دهم یا شناسایی کنم. کدام همانیدگی را خدا نشانه گرفته است و می خواهد از درد خلاصم کند؟

خدایا، تمام امیدم همین فضاگشایی و وصل شدن با توست. در هر وضعیتی تلاشم این است که پیغامت را بگیرم، شاید همان لحظه، نتوانم پیغام را بگیرم ولی منتظر می مانم، گرچه ذهنم هر چه می گوید... تا به دلم راه پیدا کند اما من می کشم او می کشد، اینقدر کشیدگی پیش میاد تا بالاخره مثل کش به فضای گشوده شده می پریم. این حالت را از درونم شاد می شود پیغام را می گیرد و دیگر ذهنم خاموش می شود تجربه می کنم. عجب ندار خداوند زیباست و به زیبایی پیوند می زند. وقتی فضا را باز کنی، یعنی اقرار کنی که درد داری و نمی دانی و نمی توانی، درمان دست زندگی ست و این وضعیت پیغام یا ناز زندگی ست که باید درد هشیارانه بکشی و بگویی خودم به خودم ستم کردم.

اشتباه از خودم بوده که همانیده شدم تا درس را بگیری و تغییر را در خودت ببینی. گاهی در حین تغییرات، درد هم هست. مثل حال خودم. و من نمی دانم تا کی هست. ولی ته دلم آرامم. انگار بی مرادی و بامرادی برایم یکی شد.

هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسب و پیل هستش ترهات

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰-۴۰۶۱

شه جهانی و هم پاره دوز استادی
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما

چو چنگ ما بشکستی، بساز و گش سوی خود
ز الست زخمه همی زن، همی پذیر بلا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

بلا کنیم ولیکن بلیّ اول کو؟
که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

خدایا، هنوز عیب و ایرادها دارم. ای خداوند بی نقص، تو انم ده در این راه. خدایا، قبل از ورود به جهان از جنس تو بودم با ناآگاهی همانیده شدم و چنگ را شکستم. خدایا دوباره چنگم را بساز تا با آهنگ تو هماهنگ برقصم، نه اینکه با سبب سازی برقصم.

خدایا، شکر که در این راه هستم. خدایا، شکر، آگاه شدم که از تو (خدا) خودت را بخواهم. خدایا شکر، آگاهم که نباید به من ذهنی ام بله بگویم. خدایا، شکر که از ابزار درونم آگاه شدم. خدایا، شکر که هستی. خدایا، همچنان تو راهم.

چو نایِ ما بشکستی شکسته را بربند
نیازِ اینِ نایِ ما را بینِ بدانِ دم‌ها

که نایِ پارهٔ ما پاره می‌دهد صد جان
که کی دمم دهد او تا شوم لطیف‌ادا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۲۲

خدایا همانیدگی مرا بشکن، تا مرکزِ خالی شود. تا تو بیایی. خدایا به تو نیاز دارم. خدایا تو نباشی زندگی‌ام
زندگی نیست.

خدایا تمام تلاشم این است که چیزی که ذهنم می گوید، گوش ندهم. یعنی بگویم از جنس تو من ذهنی نیستم.
از جنس زندگی ام.

خدایا آن قدر منتظر می مانم تا در را به رویم باز کنی. آن قدر منتظر می مانم تا مرکزم را از همانیدگی خالی کنی. تا
ارتعاش عشق از نی وجودم به بیرون بدمد.

با سپاس
-زینب از مازندران



خانم پروین از مهاباد



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور، برگرفته از برنامه ۹۹۳

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت‌های ۱۰۴۲ و ۱۰۴۳

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانِدَ بَايِدْ كَايِ أَحَدِ
هَيْنَ ز نَفَاثَاتِ افغان، وَزْ عُقْدِ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

می دمند اندر گره آن ساحرات
الغیث المستغاث از بُرد و مات

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳

حضرت مولانا از زبان زندگی می فرماید:

ما انسان‌ها گره داریم، ما همانیدگی داریم. مردم وقتی که از پهلوی ما رد می‌شوند به این گره‌ها می‌دمنند. همه من‌های ذهنی یک جور جادوگر هستند در این صورت باید سوره پناه می‌برم به خدا (قل اعدو) را بخوانیم، و بگویی که ای خداوند یگانه به فریادرس از دست این دمندگان و این گره‌ها. ما گره داریم و همانیدگی داریم و درد داریم و مجهز به این گره‌ها هست به ما می‌دمد و ما می‌لغزیم. ما عقل کل نیستیم و عقل جزوی داریم برای همین ما باید مواظب قرین‌ها باشیم.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات
الغیث المستغاث از بُرد و مات

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳

آن زنان جادوگر یعنی من‌های ذهنی در گره‌های ما می‌دمند، ای خداوند دادرس به فریادم برس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا. یعنی دنیا به هر حال در حالی که ما از جنس الست هستیم. خداوند رحمت اندر رحمت است ولی با توجه به اینکه به خواب رفتیم و گره ایجاد کردیم، گره‌ها همانیدگی‌ها و دردهای ما هستند. من‌های ذهنی که مجهز به آن دردها و همانیدگی‌های ما هستند از پهلوی ما می‌گذرند با ارتعاش در این‌ها می‌دمند وای خدایا به فریادم برس. دنیا از من دارد می‌برد و من مات شده‌ام و این بلا سر من آمده است.

و حالا ما باید خیلی کوشش کنیم. خیلی جدی باشیم و حواسمان به خودمان باشد و ابیات را بخوانیم و مراقبه کنیم و اجتهاد گرم داشته باشیم، باید همه‌مان دست به دست هم بدهیم، جدیت کنیم و شمع حضورمان را روشن کنیم ارتعاش زندگی کنیم، در گره‌های مردم ندمیم، دردها را تجدید نکنیم، و به یادشان نیاوریم. مردم را به انقباض نبریم و خودمان منقبض نشویم. وقتی منقبض می‌شویم می‌دمیم در انقباض یکی دیگر، خلاصه باید خیلی کار بکنیم.

با تشکر فراوان
پروین از مهاباد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و چهارصد و نود و یکم

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید